



(utan bilder)

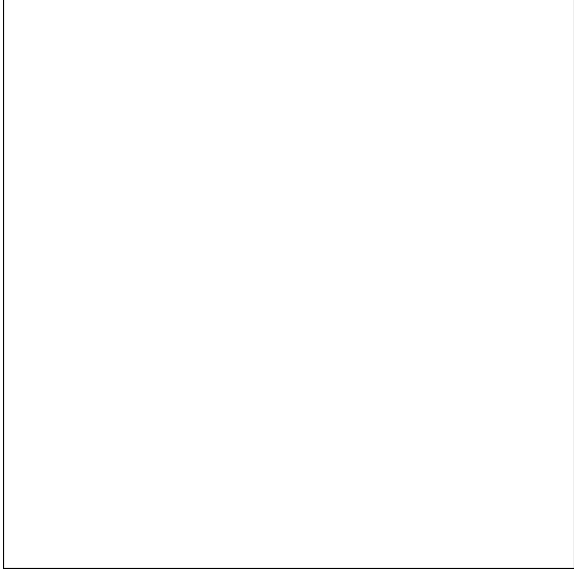
|| nivå 3

😊 persiska

✉ Marzieh Mohammadian Haghighi

🗣 Meghan Judge

✎ Lindiwe Matshikiza



سورج



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

سورج

Skriven av: Lindiwe Matshikiza

Illustrerad av: Meghan Judge

Översatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons

[Erkännande 4.0 Internasjonal Lisens.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.sv)

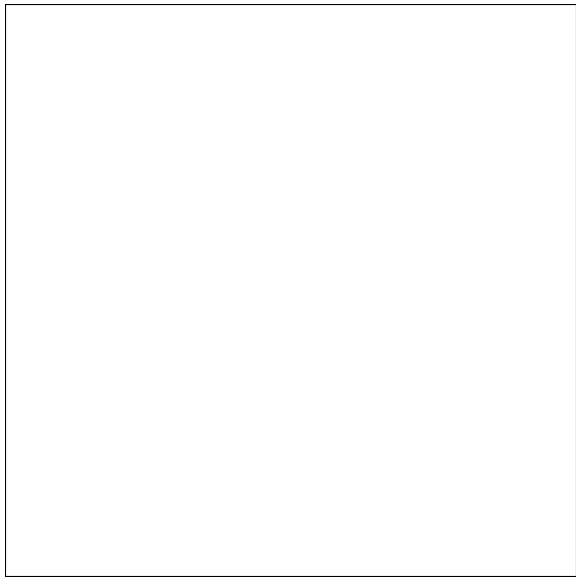
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.sv>

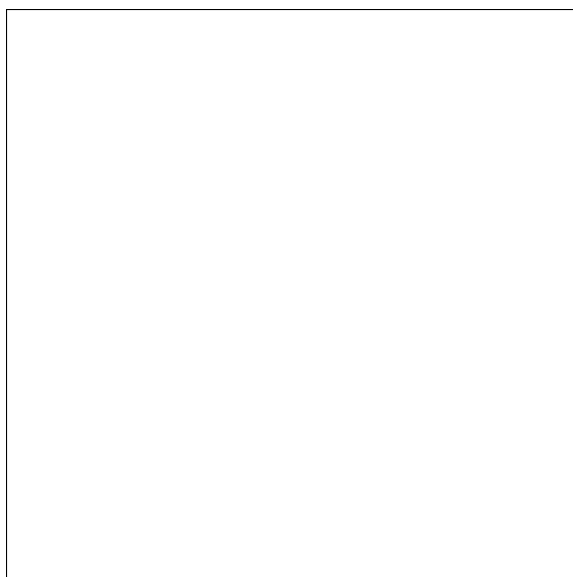


آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

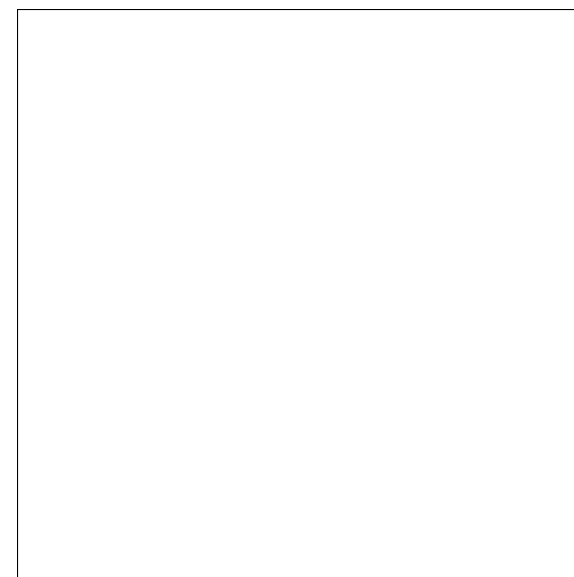
سنگین است.

وقتی که شکل نوزد کمتر شده، او دید که آن یک زن باردار

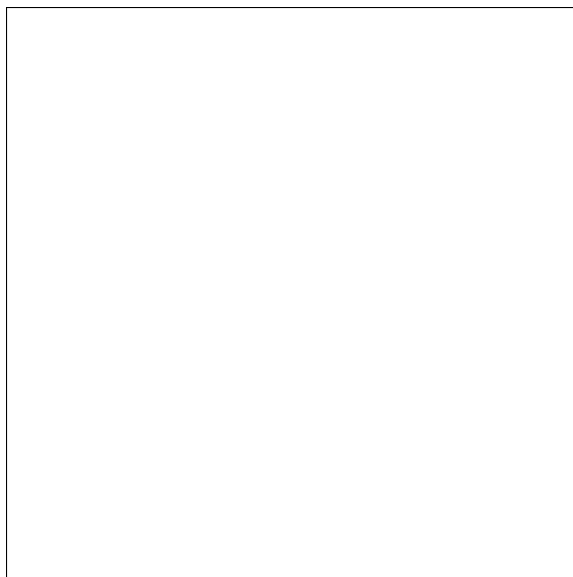




با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد.
خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "ما باید او را
پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت
خواهیم کرد."



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای
کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی
اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی
کردند.



ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب
پریدند. "یک خرا؟"



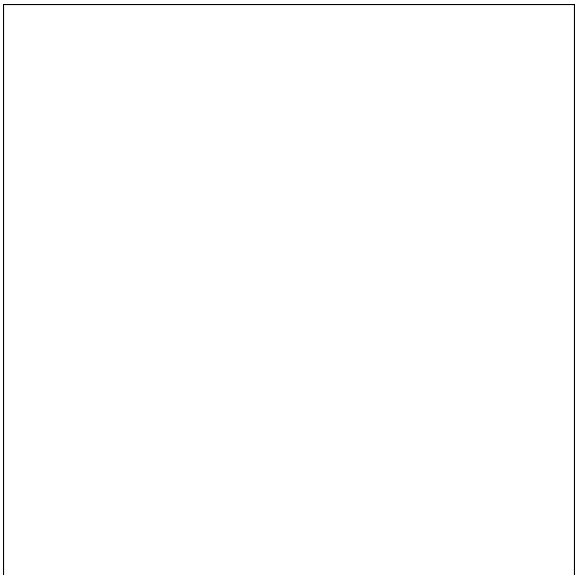
خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.

بدشأنسی می آورند!"

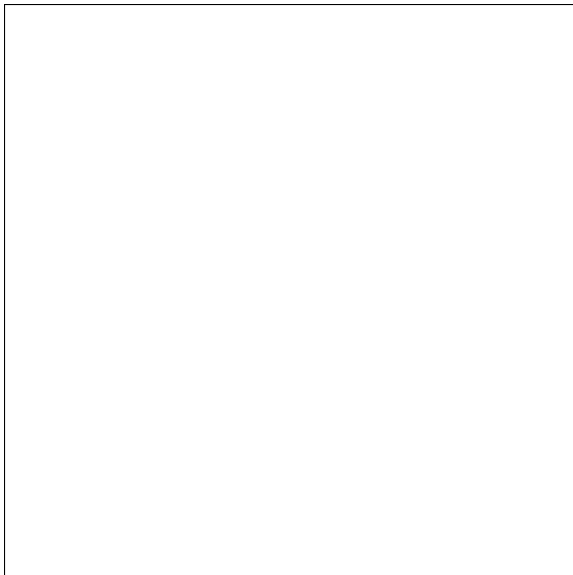
قوامان جوانان را می بیند که "اما رتگران که می بیند که"

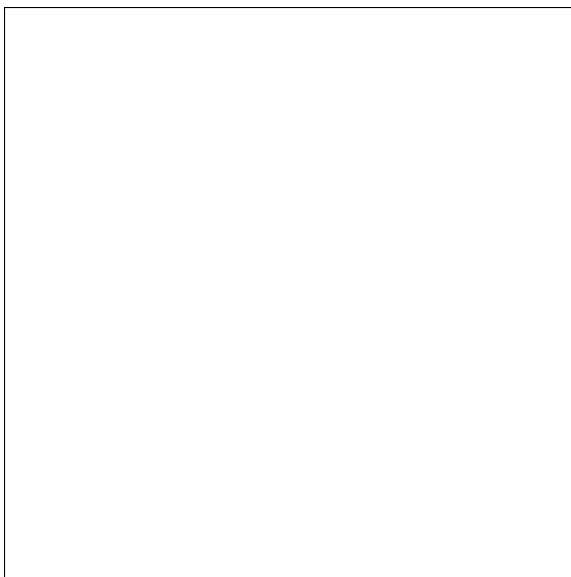
گذاشته بودیم که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر

همگی شروع به بحث کردند. عدد ای گفتند: "ما قرار



انرا به هم راه دو سستی، آن، می بیند که





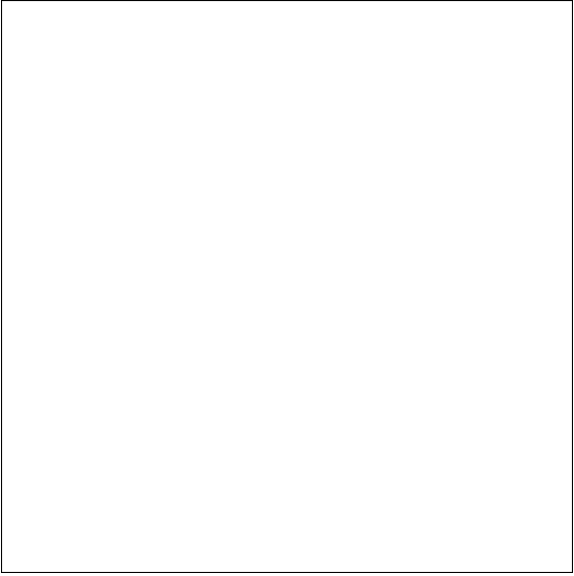
بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.



بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...

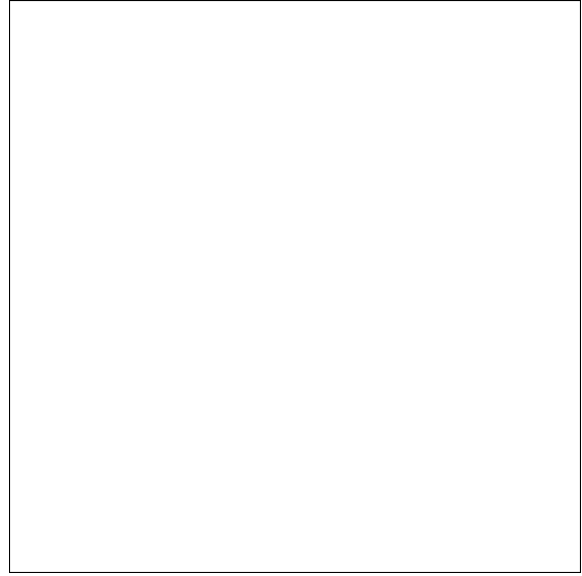
او مادرش است.

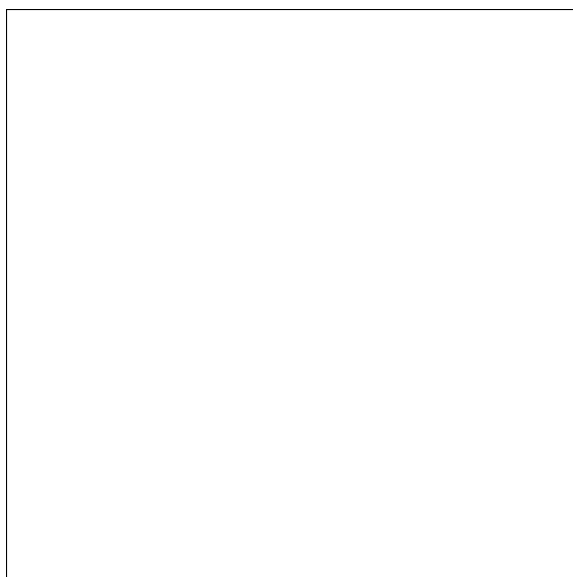
اما در آخر او مجبور شد پذیرد که آن جنی بچه‌ی او است و



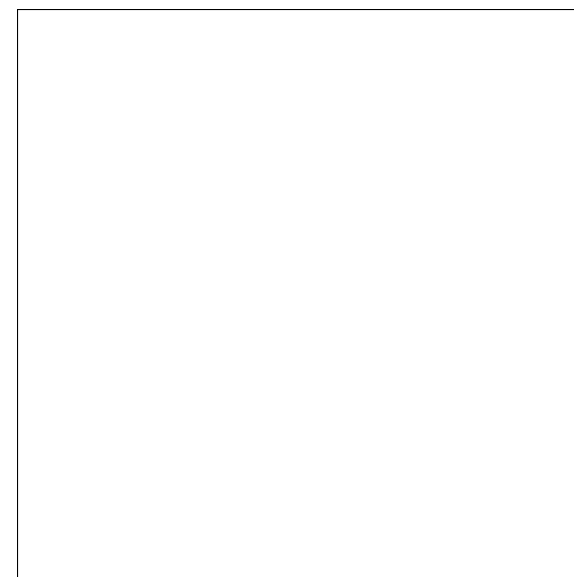
کوه نبرد.

تک روز صبح مرد مسی از جر خواست که او را به بالای





حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

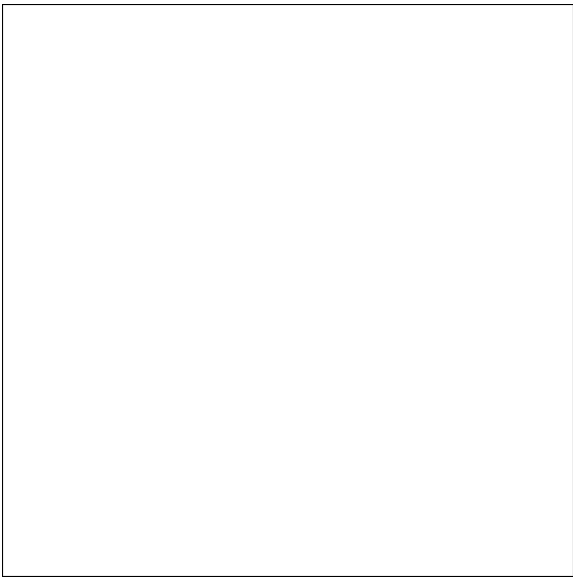


خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

ای احساس امتدادی کرد.

هسته‌ها و زرد و نگاه او در چشمها. او در چشمها شده است. او در چشمها شده است. او در چشمها شده است.

بمانی که جریتم را پیدا کرد که یک مرد عجیب و غریب



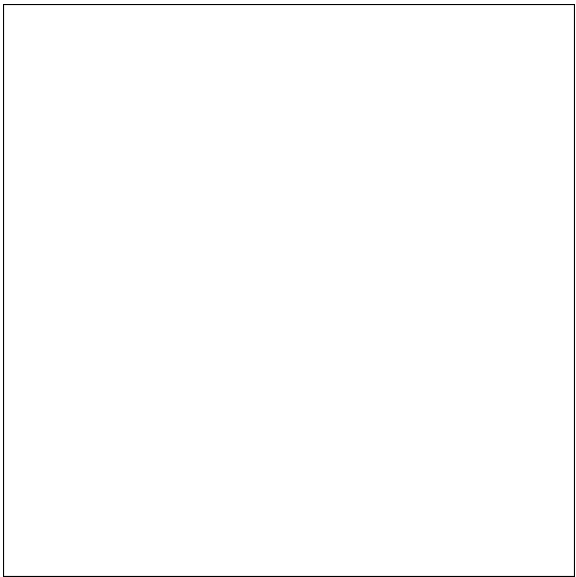
انداخت.

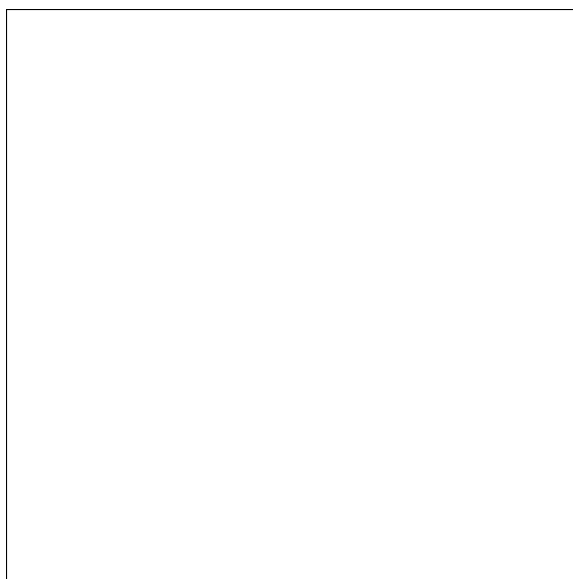
عصیان شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین

می‌توانست مانند حیوان. او به حدی

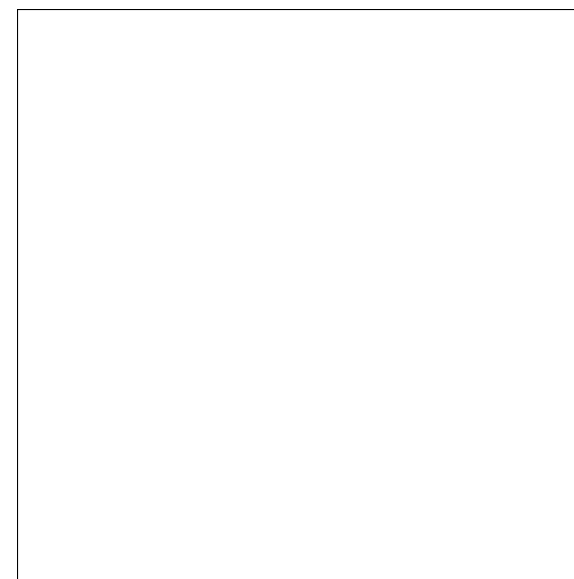
او به می‌توانست این کار را انجام دهد و به او را کار را

احساس سردی و عصیان در درون جریتم وجود آمد.





خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می توانست سریعا دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود. "عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. "عرعر؟" صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.